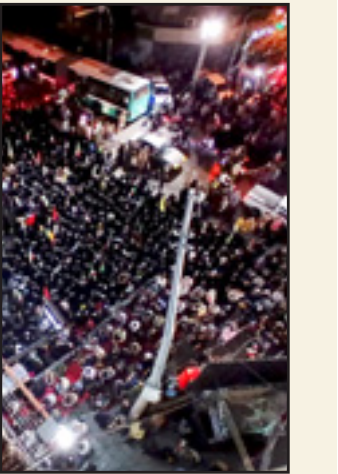


## یادداشت

## ساعتی در رواق پرخاطره کشور دوست بی او عجیب شهر خالی است...

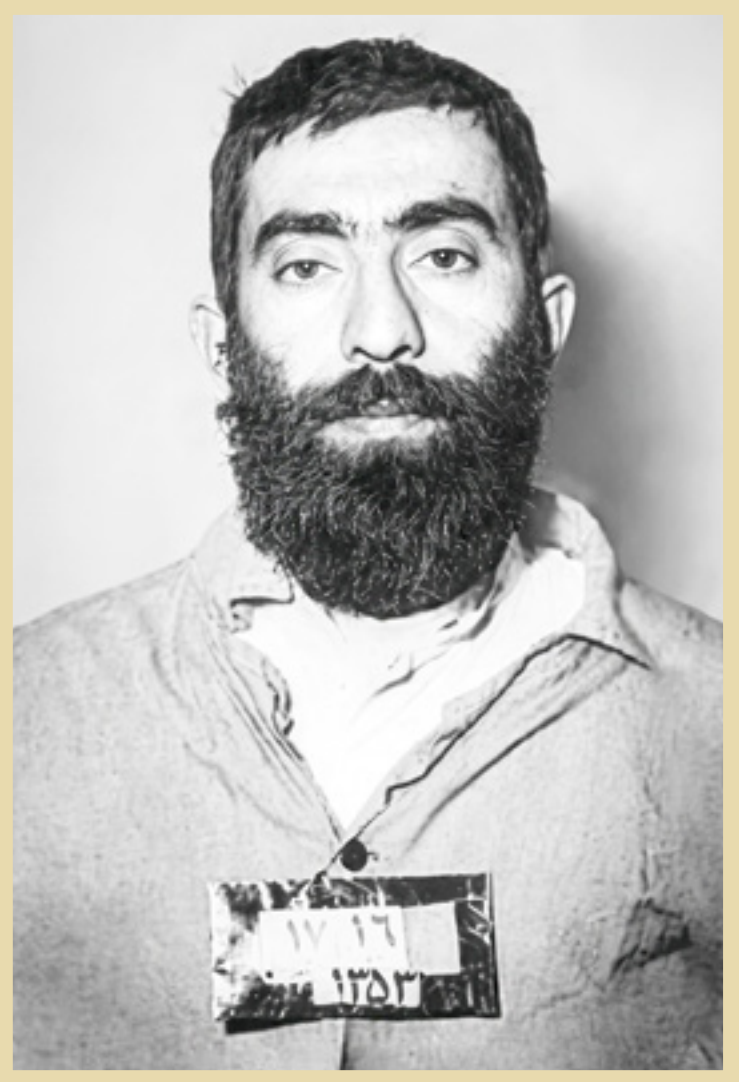
■ **زهره ثانی**

اولین بار دوشنبه روزی بود. پس از سپری شدن ۵۰روز از پرواز غیرمنتظره مسافر ۹ اسفند به خودم و باهایم جرئت و اجازه دادم که بروم و در اطراف بیت رهبری قدمی بزنم. هوای طهران هم مثل دلم، گرفته و دلگیر بود؛ ابری و بارانی. از آن هواهای بسیار دلچسب که با غم انسان همراهی می‌کند. دومین بار هم شب عید گذر بود که رفته به دیدن مأوی سید بزرگ شهرمان که عیدی‌ام را بگیرم و بعدش کوه غمی که بر روح و دلم فرو ریخت. قبلا که به این خیابان‌ها و کوچه‌های شور و شعور می‌رسیدم، باهایم را روی زمین حس نمی‌کردم! پرواز می‌کردم و مثل کودکی که ذوق کرده باشد از دیداری که نزدیک بود و شمیم آن به انسان می‌رسید از خود بیرون می‌جستم، اما دوشنبه شده بودم مثل مادری که فرزندش را بسزگ کرده، اما از دستش داده و او را به خاک سپرده و همان وقت از سر مزارش بلند شده است! کوهی از غم روی دوش‌هایم بود و یک عمر پیری روی دل و جانم که توان قدم از قدم برداشتن نداشتم. حافظه‌ام نیز یاری نمی‌کرد در یافتن بیت! نقشه موبایل به دست رسیدم به کوی یار. توجه می‌کنید؟ نقشه به دستم به محوطه بیت رسیدم! منسی که کوچه پس‌کوچه‌های اطراف آن را چشم بسته طی می‌کردم. آنقدر که حال و روزم آشفته شده بود. باران‌ریزی می‌بارید و من هم چتر نداشتم. چه کمک زیبایی بود که باران خدا می‌کرد. اشک‌هایم لابه‌لای قطرات باران، پنهان می‌شدند. اشک را می‌توانستم استتار کنم، با لرزش‌شانه‌ها و برچیدن لب‌هایم چه می‌کردم که رنگ



نمایی از جمععات شبانه مردم تهران در محل «رواق کشور دوست»

رخساره عجیب خبر می‌داد از سر درون. رسیدم به ورودی بیت، همان جایی که قبلاً گیت‌های بازرسی قرار داشت و باید هر آنچه را که به همراه داشتیم، تحویل می‌دادیم. لحظات غربیی بود. از دیدن محل آتشی که ظاهراً سرد شده بود، ولی همچنان در دل‌ها زبانه می‌کشید. از ویرانی خانه یار و خانه‌های مردم و خون و غباری که فرو نشسته و افق دید را گسترده‌تر از قبل کرده بود. از فکر به لحظه پرواز باشکوه پیر مراد که همسایه مردم کشورش بود و چقدر دوست‌شان داشت. همسایه‌ها هم جز نیکی از او و خانواده‌اش چیزی ندیده بودند. رهبری که همواره زندگی مردم در اطراف خانه‌اش جریان داشت. مگر غیر از این است که خیلی‌ها در همسایگی رهبرمان برای خانه‌شان لوازم منزل خریدند؟ مگر نبودند هنرمندانی که سباز موسیقی‌شان را از نزدیک خانه او خریداری کرده بودند. یا خیلی از عروس‌ها که آیینه و شمعدان و لباس عروس‌شان را از چند متری بیت تهیه کرده بودند و وقتی هم مادر شدند، لباس فرزندان‌شان را از همسایگی خانه دوست می‌خرند... مردم طهران از یک مقطع از تاریخ و در این شهر که با خود برکت داشت، در فضای معطر به نفس رهبر شهیدمان و با او زندگی کردند و با فاصله یکی دوتا کوچه این سسو یا آن‌سوتر از خانه رهبری، با او همسایه و هم محل شده بودند. همسایه‌ای که تا آخر عمر، همراه مردم طهران ماند و در ادای حق همجواری‌اش کم نگذاشت روزی شهادت را نیز تنها برای خویش نخواست و در این سفر آسمانی، تنی چند از همسایه‌ها را هم با خود همسفر کرد. چقدر جایش در این صند و چند روز خالی است. بی‌او عجیب شهر خالی است...



## رمضان سال ۱۳۴۲ در زندان قزل قلعه در آیینه تذکارهای رهبر شهید انقلاب اسلامی

# وقتی گفتند آزاد هستی دلتنگ برادران زندانی شدم

■ **محمد رضا کائینی**

امروز و در ادامه بازخوانی تحلیلی خاطرات رهبر شهید انقلاب اسلامی از دوران مبارزات، به دومین دستگیری ایشان در سال ۱۳۴۲ و در پی سخنرانی افشاگرانه در مسجد شیعیان زاهدان می‌پردازیم. در بخش پیشین وقایع مسیر زاهدان تا یادگان سلطنت آباد تهران مورد خوانش قرار گرفت و اینک رویدادهای یک ماه و نیم حضور در زندان قسزل قلعه. امید آنکه تاریخ پژوهان حیات آن بزرگ و عموم علاقه‌مندان را مقنید و مقبول آید.

■ ■ ■

■ **در سلول انفرادی «قزل قلعه»**

پس دستگیری و گسیل شهید آیت‌الله العظمی خامنه‌ای به تهران در نیمه رمضان سال ۱۳۴۲، نخست ایشان را به یادگان سلطنت‌آباد و سپس زندان قزل قلعه منتقل ساختند. مجاهد جوان و نستوه نهضت اسلامی، در یک روز برقی وارد این محل آتشی که ظاهراً سرد شده بود، ولی

«تومبیل پس از طی مسافتی به راست پیچید و ما از کنار یک مانع بلند که نگهبانی بغل آن ایستاده بود، عبور کردیم. در آن سوی مانع، میدانی پوشیده از برف دیدم. اتومبیل در نقطه‌ای از میدان ایستاد. دو مأمور پیاده شدند و من نیز با آنها پیاده شدم. در گوشه‌ای از میدان قلعه بزرگی دیدم که با دیواری تقریباً ۱۰ متری احاطه شده بود. در یک سو، ساختمان‌هایی کم‌ارتفاع با رنگ زرد نظامی دیده می‌شد و در سویی دیگر، ساختمان جدیدی قرار داشت. یکی از این دو مأمور به داخل ساختمان جدید رفت و دومی مشغول بررسی موتور و لاستیک‌های اتومبیل شد. از گفت‌وگوهای بین راه آنها متوجه شدم که ترک زبانند. من هم ترکی‌بلدم. خواستم بدانم آنجا کجاست؛ بنابراین به مأموری که پیش من مانده بود به ترکی گفتم: بوراها رادی؟ یعنی اینجا کجاست؟ این سؤال به ترکی، اثر خود را در طرف گذاشت. با نگرانی و احتیاط، نگاه می‌چپ و راست انداخت و با لهجه‌ای ترکی گفت گیزیل گلغه؛ یعنی قزل قلعه. من راجع به این زندان چیزهایی شنیده بودم. معروف بود که در آنجا زندگی دشوار است و بازندانیا با بی‌رحمی و قساوت رفتار می‌کنند. مأموری که به داخل رفته بود، بر گشت. هر دو به راه افتادند و من هم پشت‌بسرشان به سمت قلعه حرکت کردم. در دیوار خارجی قلعه باز شد، یک سرباز از آن بیرون آمد و شتابان از روی برف‌ها به سمت ما دوید. با اشاره به من پرسید همین است؟ مأمورها پاسخ دادند بله خودش است. بعد سرباز رو به من کرد و گفت با من بیا. من به دنبال او رفتم و بعدها با او آشنایی پیدا کردم. جوان شیرازی خوبی بود که دوران خدمت سربازی‌اش را در آنجا

# خاطره

تاریخ ۶۰-۸۵۳۳

پس از دستگیری ۱۳۵۲گمشه بیشتر ک شدخی انکاری ساواک، شهید آیت‌الله العظمی سیدعلی خامنه‌ای

## درد

**رهبر شهید: «وقتی وارد قزل قلعه شدم، همراه من یک قرآن، تسبیح، دفترچه تلفن و دفتر سفینه غزل بود، به اضافه کتاب تذکره المتقین که حاوی نکات عرفانی است. همچنین چهار تومان و دو قران هم در جیب داشتم. چون در زاهدان که بودم، همه پول من پنج تومان بود که با هشت قران آن وقتی در ساواک زاهدان بودم، نان و تخم مرغ خریده بودم. زندانبان وقتی آن مبلغ ناچیز را در جیب من دید، متأثر شد و دلش سوخت...»**

این فرآیند، تلاوت زیبایی بود که زندانبان عرب خوزستانی را به خود جلب کرد: «به قرآن پناه بردم و با صدای بلند به خواندن آن پرداختم. در تلاوت من نشانه‌ای از لهجه فارسی نیست و این ششبهه را القا می‌کند که یک عرب در حال تلاوت است! همانطور که مشغول تلاوت بودم، دیدم فردی پوشش سوراخ کوچک در را پس زده و به من می‌نگرد. رفت و یکی دیگر آمد و باز همینطور یکی دیگر... من گمان می‌کردم که این افرادی که جلوی سوراخ در می‌آیند و می‌روند از نگهبانان هستند، اما زمانی فهمیدم نگهبان نیستند که یکی از آنها با لهجه عربی مخصوص خوزستانی‌ها با من حرف زد. متوجه نشدم چه می‌گوید و پاسخش را هم ندادم. یکی دیگر آمد و به عربی پرسید تو اهوازی هستی؟ گفتم نه من مشهدی هستم. آنها رفتند و دیگر به برگشتند. بعدها فهمیدم آنها از تشکیلاتی بودند که جبهه آزادی‌بخش عرب نامیده می‌شد. ابتدا جمال عبدالناصر از آن جبهه حمایت می‌کرد، بعد بعضی‌های عراق آن را زیر چتر حمایت خود گرفتند و از آن برای روبرویی با انقلاب اسلامی استفاده کردند. در افتادن اینها با انقلابی که رژیم ضدعربی و ضداسلامی‌شاه را برانداخته بود، شگفت‌آور است... چند روز پس از بازداشتم، برای خروج از سلول و آمدن در راهرو، نسبت به من سخنگیری نکردند. بنابراین با این افراد آشنا شدم و آنها با من بسیار مأنوس شدند، من هم با آنها انس گرفتم. همه آنها چون ایرانی بودند، فارسی می‌دانستند، اما من به خاطر علاقه ویژه‌ای که به زبان عربی‌ دارم، با آنها به این زبان صحبت می‌کردم...»

■ **سخنرانی‌های شبانه در ماه رمضان**
حضور اعراب متدین و روزه دار خوزستانی در زندان و تقاضای آنان از خامنه‌ای جوان برای سخنرانی در محافل شبانه و مضامنی خوش از جمله وقایعی است که در یادمان‌های رهبر شهید ماندگار شده بود. در حواشی این جلسه رویدادهایی نیز به وقوع می‌پیوست که بدان جذابیتی دوجندان می‌بخشید:

«شب‌ها، شب‌های ماه رمضان بود. برادران خوزستانی پس از افطار، در راهروی زندان جمع می‌شدند، پتو می‌انداختند، جای درست می‌کردند و قلیان می‌کشیدند. من از داخل سلول آنها را نگاه می‌کردم. بعدها که به من هم اجازه بیرون آمدن در راهرو را دادند، در بر نامه‌های آنها شرکت می‌کردم. قرار شد هر شب برای آنها صحبت کنم؛ بعد هم سید کاظم – یکی از آنان که صدای خوبی داشت – به خواندن مداحی و مرثیه‌خوانی بپردازد و طبق معمول به ذکر مصیبت امام حسین (ع) برسد. صحبت‌های من به صورت غیر صریح، متضمن محکوم‌سازی رژیم حاکم بود. درباره زندگی امیرالمؤمنین علی (ع) و عدالت آن حضرت و نیز ویژگی‌های حاکم اسلامی سخن می‌گفتم. آنها از این سخنان خشنود و خوشحال می‌شدند. تعجبی هم نداشتم، زیرا این سخنان متناسب با آراءمان آنها، امیدها و نیجه‌هایشان بود. هر شب یکی از افراد جلسه، مسئولیت پرداخت هزینه آن را داشت؛ البته به سزج من که کاملاً بی‌پول بودم. بیشتر خرج هم، بابت خرید چای و شکر بود. یک ارمنی به نام اوآنسیان هم در زندان با ما بود. بعدها مطلع شدیم که او از رهبران حزب توده است. او در بین زندانبان، از رفاه خاصی برخوردار بود. امکاناتی در اختیار داشت که در اختیار دیگران نبود. این زندانبان ارمنی یک بار به یکی از جلسات مضامنی ما نزدیک شد و به صحبت من گوش داد و بسیار خوشحال شد. چند شب بعد نزد ما آمد و گفت به من اجازه می‌دهید که مسئولیت خرج جلسه بعدی را بر عهده داشته باشم؟ گفتم با او کمال میل. جالب اینجا بود که او نظر ما را درباره نجاست و طهارت می‌دانست و متوجه بود که اگر متحرف روزنه سواک زاهدان بودم، نان و تخم‌مرغ خریده بودم. مرا به سلولی بردند. این سلول مربعی، دو متر در دو متر بود. نیمی از آن کمی بلندتر بود که به عنوان سکویی برای نشستن و خوابیدن در نظر گرفته بود. روی آن هم، تشکی پر شده از کاه قرار داشت. دو پتو به من دادند. من برای نخستین بار، در چنین اتاقک کوچکی بازداشت می‌شدم. مدتی مسقر نشستم و دور و برم را نگاه کردم. دیدم در محبس روی آن چهار نفر خوابیده بودند؛ یکی از زندانی جلوی آن رفت و آمد می‌کند و به آن سر می‌زند. همچنین در بالای در روزنه کوچکی دیدم که پوششی روی آن کشیده بودند. در گوشه دیگر، چراغ کم نوری سوسو می‌زد که بیش از ۱۵ وات روشنی نداشت. دقایقی پس از آنکه مرا در سلول انداختند، در سلول باز و یک نظامی وارد شد. بعدها فهمیدم که نامش استوار زمانی است. پنج مأمور دیگر به هم همین درجه به طور نوبتی نگهبانی زندان را انجام می‌دادند. دو نفر از آنها میان زندانبان خیلی معروف بودند؛ یکی همین استوار زمانی بود و دیگری رئیس این گروه. یعنی استوار ساقی که بعدها درباره او صحبت خواهم کرد. استوار زمانی وارد شد و گفت با خودت چه داری؟ گفتم می‌توانی بگرددی! او شروع کرد به بازرسی و گشتن. قرآن را بیرون آورد، به آن نگاهی انداخت و گفت این قرآن است اشکالی ندارد، می‌توانی آن را نگاه داری. ظاهراً وقتی مبلغ پول ناچیز را در جیب من دیدم، متأثر شد و دلش سوخت. بعد راجع به کتاب تذکره المتقین پرسید و گفت این کتاب دعاست؟ می‌خواست از من پاسخ مثبت بشنود تا کتاب را هم پیش من بگذارد، اما به او گفتم این کتابی در زمینه عرفان است و... سخنم را قطع کرد و گفت بله، کتاب دعاست. کتاب دعاست، اشکالی ندارد، می‌تواند پیش شما بماند. این برخورد به روشنی نشان می‌داد این مرد قصد کمک به من دارد. او به جز دفترچه تلفن که در جیبم بود چیز دیگری از من نگرفت. رفت و من تنها ماندم...»

■ **قوانت قرآن با صدای بلند در سلول و پی جوی اعراب خوزستانی**
آغاز آشنایی با عناصر و هویت‌های گوناگون در زندان رژیم پهلوی، به شکل جدی و عمیق آن در محبس قزل‌قلعه برای رهبر شهید روی داد. نقطه آغازین او به همراه او ۱۰ افسر بودند که درجه‌های



# ۹ جوان

شماره ۶۶۲۸ |

آنها کمتر از سرهنگی نبود. تنها متکلم در میان همه اینها ساقی بود. وقتی پاکروان به سلول من رسید، از من سؤال‌هایی کرد و پاسخ دادم. ساقی مداخله کرد و با صدایی غرش‌آلود و کمی گرفته و توأم با اعتماد به نفس به من اشاره کرد و گفت تیمسار! این زندانی آرامی است. ساقی، مردی با شهامت و جوانمرد بود. هر کدام از زندانی‌ها را که مقاوم و نستوه بودند، دوست می‌داشت و به آنها احترام می‌گذاشت. برعکس، با افراد ضعیف، تندی و سختگیری می‌کرد. همین که می‌دید یک زندانی التماس می‌کند یا می‌گرید، او را به باد فحش و ناسزا می‌گرفت و به خاطر کاری که موجب زندانی شدنش شده بود، او را نکوهش می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب، استوار ساقی هم مانند سایر کارکنان زندان‌های سیاسی دستگیر شد. من آن وقت در شورای انقلاب بودم. شورا با حضور بسیاری از اعضا جلسه داشت که خبر دستگیری ساقی به ما رسید. همه اعضای شورا دچار تأثر شدند؛ چون بیشتر آنها گذرشان به زندان قزل قلعه افتاده بود و ساقی را می‌شناختمند. ما در شورای انقلاب توافق کردیم که یک گواهی بنویسیم و در آن مراتب رضایت خود را از این فرد نظامی اعلام کنیم و همگی آن را امضا کنیم و همین کار را هم کردیم...»

■ **زندانبان شخاصی «قزل قلعه»، در حماسه رمضان ۴۲**

در پی رویدادهای اعتراضی سال ۴۲، بسا چهره‌های مشهور اعم از روحانی و غیرروحانی، در زندان قزل قلعه به سمری برندن. آنان به جریانات گوناگون تعلق داشتند و به دلایل متفاوتی نیز به آنجا آورده شده بودند. روی در بخشی از خاطرات خویش، درباره این افراد نیز سخن به میان آورده است:

«طی روزهایی که در زندان بودم، مطلع شدم اوضاع کشور خلاف خواست و نظر رژیم حاکم پیش می‌رود. به دنبال آوج‌گیری فعالیت‌های اسلامی حماسه‌آمیز ماه رمضان در برخی مساجد، موجی از بازداشت‌ها به راه افتاده بود. از جمله بازداشتی‌های این جریان تعدادی از همکاران ما بودند؛ مانند شهید باهنر که پس از انقلاب در سال ۱۳۶۰ و در حالی که مقام نخست وزیری داشت، در انفجاری که از سوی گروه منافقین صورت گرفت به همراه شهید رجایی – رئیس جمهور – به شهادت رسید. همچنین تعدادی از واعظ و خطبای تهران، جزو بازداشت‌شدگان بودند. با آنکه این بازداشتی‌ها هم در زندان قزل قلعه به سر می‌بردند، اما امکان دیدار با آنها در زندان میسر نشد زیرا آنها در بخش دیگری زندانی بودند. مقامات زندان در برخی روزهای هفته به ما اجازه می‌دادند تا برای هواخوری و استفاده از آفتاب، حدود یک ربع در حیاط گردش کنیم. البته این اجازه هم پس از ایام بازجویی داده می‌شد، ایام بازجویی هم بر حسب نوع اتهام – کوتاه یا بلند – ممکن بود تا دو ماه یا بیشتر طول بکشد.

در یکی از روزهای گردش در گوشه‌ای از حیاط، مردی بلندقد و ۵۰-۶۰ساله را دیدم که با وقار و آرامش قدم می‌زد. لباس مرتب و تمیز او، حاکی از آن بود که از شخصیت‌های مهم بازداشتی است. درباره‌اش پرسیدم، گفتند او سرتیپ برقی است. سرتیپ قرنی یکی از تیمسارهای عالی‌رتبه ارتش شاه بود که فعالیت انقلابی و شاید دینی داشت. به طریق غیر مستقیم با آقای میلانی – که از مراجع انقلابی شمرده می‌شد – تماس گرفته بود و طرح رهبری می‌گذاشت. انقلابی را که مشترکاً با هم بر عهده داشته باشیمند، به ایشان پیشنهاد کرده بود. من قبلاً این مطلب را شنیده بودم و از موضع آقای میلانی، قیال این طرح اطلاعاتی در دست ما نبود. ولی کل جریانات به لورفتن طرح و دستگیری قرنی وفر، رابط میان او و آقای میلانی – که یکی از خویشان آقای اباد – منتهی شد و قرنی به سه سال زندان محکوم شد. قرنی پیش از پیروزی انقلاب اسلامی از سوی امام به عضویت شورای انقلاب درآمد و پس از انقلاب به ریاست ستاد مشترک ارتش منصوب شد و سرانجام از سوی گروه انحرافی قران به شهادت رسید...»

■ **با سید، جدک ویانا**

و سرانجام پایان دوره دوم از زندان قهرمان ما نیز فرارسید، او در یک ظهر گاه خبر آزادی خویش را دریافت کرد. همبندانی که در این مدت با وی انس داشتند، همدلانه در جمع آوری وسایل کمکش کردند و در بدرقه، برایش هوسه خواندند:

«بعد از نماز ظهر، یکی از روزها در راهروی زندان نشسته بودم و به تنهایی ناهار می‌خوردم. یادم است که ناهار آن روز آبگوشت بود. ناگهان مأموری مرا صدا زد و گفت شما را در دفتر می‌خواهند. من بجایم را روی دوش انداختم و به دفتر افسر زندان رفتم. وقتی مرا دید، گفت شما آزاد هستی، وسایل خود را جمع کن و برو بیرون. با لدی لیریز از خوشحالی به سلول برگشتم. این خوشحالی با قدری تأسف هم توأم بود، تأسف از جدایی از برادرانی که در پی آن معاشرت دلپذیر شبانه‌روزی زندان، خیلی با آنها انس گرفته بودم. در حال جمع و جور کردن وسایلم بودم که دیدم مأموری در داخل زندان با صدای بلند گفت فلانی آزاد شد!ا همه زندانبان از سلول‌هایشان بیرون ریختند و مرا در جمع آوری وسایل مانند پتو و غیره – که که برخی خویشان تهرانی به زندان آورده بودند و البته نذک هم بود – کمک کردند. مأمور، آن وسایل را برداشت و بیرون برد. بعد برادران عرب جمع شدند و به شیوه عرب‌ها هوسه و تکرار می‌کردند؛ با سید، جدک ویانا...»